

نام کتاب: دردهای ناگفته

نویسنده: شیدا\_ کاربر انجمن نودهشتیا

<<[www.98iia.com](http://www.98iia.com)>>





دردهای ناگفته

به قلم: شیدا



WWW.98IIA.COM  
BY: SANAZ.SAFIEI

مقدمه :

دردهای نا گفته زیاد هستند .....

البته در ابتدا درد نبودند، بیماری نبودند  
در انتها درد شدند آنهم با بازگو نکردنشان ....

شکست به آسانی .....

دلَم را می گویم مثل گلدان ارکیده لب پنجره اتاقم ...  
صدای شکستنش بلند بود ، آنقدر که گوش هایم از صدایش بی حس شدند ...  
شوکه نگاهش کردم ...

باورم نمیشد این حرفها را روزی از زبان او بشنوم .....

\*\*\*

بغضم در گلویم حبس شد ، ماتم برد، از یاد بردم بغضم را چگونه بشکنم ...  
آب دهانم را به سختی به پایین فرستادم ...  
گلویم عجیب رد داشت ...

دهانم را باز و بسته کردم هر چه سعی کردم حرفی نتوانستم بزنم ...

تنها یک چیز توانستم بگویم ...

یعنی فقط من اضافی بودم .....

\*\*\*

یعنی در این دنیای بزرگ جایی برای من وجود ندارد ....

پس چگونه میگویند انسان به وجود آمد تا زندگی کند ، ما که داریم تیکه های کوچک روح مرده مان را  
جمع میکنیم و با خود حمل میکنیم ...

مگر زندگی کردن در این دنیا فقط برای جسم می باشد ...

گلویم عجیب تیر میکشید زمین دور سرم میچرخید با صدای در اتاقم سرم را بالا آوردم نگاه کردم چشم چیزی را نمی دید سایه ای محو بود، چشم هایم را مالش دادم ، با شنیدن صدایم شوکه شدم گرفته بود همانند دلم .....

ازم پرسید چی شده چرا دوباره صدای دعواتون بلند شده باز دوباره چیکار کردی ..

این را که شنیدم بیشتر از قبل شکستم لبخندی زدم که خودم فقط میدانستم تا چه قدر بوی مرگ و ناامیدی می دهد و گفتم هیچی ببخشید این دفعه هم من مقصر بودم، فقط برو برو نمک به زخم نپاش .

سری تکان داد و رفت چراغ را خاموش کردم به کنج اتاقم پناه بردم ، نگاهی به قفسم انداختم در نظرم زیبا ترین زندان دنیا بود .....

گوشیم رو برداشتم به امید اینکه شاید تنها کسی که پای درد دلها مینشست برای یکبار هم که شده بهم پیام داده باشه ولی چه خیال خامی ، خودم رو خیلی بالا گرفتم که فکر میکردم بهم پیام میده .

هر بار که بهش پیام میدادم بی حوصله بود انگار جوابمو به اجبار میداد ولی من ساده بازم با خوش خیالی به طرفش میرفتم ، کم کم از سردیش سرد شدم مثل اون تیکه یخی که همیشه برای بازی کردن تو دستم نگهش می داشتم. تازگیا یاد گرفتم تنها کاری که هیچ وقت نباید انجام داد درد دل کردن هست ، یاد گرفتم سکوت کنم ، یاد گرفتم گریه نکنم ، یاد گرفتم از کسی چیزی نخوام ، یاد گرفتم بغضمو نشکنم حتی داخل تنهایی هام ...

عهد بستم با خودم ، عهدمو نوشتم ، گریه نکنم، فریاد نزنم ، سکوت کنم ، لبخند بزنم ، با کسی درد دل نکنم ، تو تنهاییم غرق بشم .....

\*\*\*

به عهدم عمل کردم ولی تنها تر شدم ، ولی مهم این بود که دیگه کسی نبود که به من امر و نهی کند ...

هوای دلم سردتر شده بود نمی دانم شاید اطرافیانم سردتر شده بودند ...

بی هدف شدم ، آری باختم ، بد هم باختم ، همه چیزم را باختم ...

ای کاش شکستم از سوی دشمنم بود ...

ای کاش نزدیک ترین کسم بهم پشت نمیکرد ...

مگر نمی گویند خانواده بهترین و وفاترین دوست آدم هستند پس چه شد ...

باید یک تفاوتی میان دوست و خانواده هم باشد ...

پس چه شد ...

دوست خنجر زد خانواده خنجر زدند دشمن خنجر زد ....

چه دنیایی کثیفی است ...

دلم تتگ شده برای آن روزی که پشتم بود مثل یک برادر ، سنگ صبور بود ولی او هم پشت کرد ...  
دلم خوش بود خواهرم بود ، کسی بود که در آغوشش گریه میکردم ولی او هم .....  
راستی به یکباره چه شد .....

\*\*\*

گذشت گذشت گذشت .....  
همه چی گذشت به آسانی افتادن برگی از درخت ....  
به راستی چه چیزی برایم ماند ....  
به اطرافم نگاه میکنم ، هیچ چیزی نمانده همه چیز را از دست دادم اطرافیانم همه پشت کردند و رفتند ....  
من ماندم و درد های ناگفته من ماندم و دردهای کهنه من ماندم و قلب مریضم ، من ماندم و یک آه عمیق  
که از اعماق قلبم .....  
سخن گفتن از یاد برده ام ، صدای خود را فراموش کرده ام ، سکوت طولانی بود .....  
همه از بیرون که به زندگیم نگاهی میکنند همه حسرتش را میخورند اما چه فایده درونش خرابه ای بیش  
نیست .....

نمیدانم هوا سرد است یا من سردم شده است ، کاش یکی بود با آغوشش گرم کند کاش یکی بود با  
حرفایش امید به من میداد کاش یکی بود میگفت غصه نخور خودم پشتتم ، کاش و کاش .....  
همه این کاش ها تبدیل شده اند به کابوس .....  
نمیدانم سکوت به نفعم بود یا به ضررم ولی هرچه بود خیلی ها به این اشتباه رسیدند که من زبان جواب  
دادن را ندارم ....  
میگذارم میگذارم در خیال خود بمانند تا خودشان به اشتباهشان پی ببرند .....  
\*\*\*

آدمی در زندگی وقتی هدف داشته باشد امید به زندگی هم ناخودآگاه پیدا میکند .....  
درست است که زندگی بالا و پایین زیاد دارد ، سختی زیاد دارد ، غم زیاد دارد ، اما هرچه باشد زندگی  
است اگر سختی نداشت ، اگر غم نداشت ، جای تعجب داشت .....  
با این که نصف عمرم گذشت با ناراحتی و سختی ولی چیزهای بزرگی یاد گرفتم ....

بزرگترینش این بود که به کسی امید ننندم خودم همت و تلاش کنم ، به خودم اهمیت بدم شاید خیلی چیزها را از دست دادم اما به جایش استقلال را به دست آوردم .....

هدفی انتخاب کردم هدفی بزرگ ، هدفم زندگی کردن بود .....

پس تلاش کردم که زندگیم را درست کنم، خرابه های زندگیم را با خاک یکسان کردم و از اول ساختم .....

این دفعه به کسی امید نبستم، به کسی اعتماد نکردم ، با کسی پیوند دوستی نیستم ....

به جایش با خودم عهد دوستی بستم به خودم. اعتماد کردم ، به خودم امید دادم که میتوانم ....

پس من میتوانم ، من میتوانم زندگیم را درست کنم ، من میتوانم خوشحال و شاد باشم .....

چون من یک انسانم و انسان اشرف مخلوقات میباشد .....

من انسانم و انسان برترین موجود می باشد .....

\*\*\*

درست شد اما به سختی ولی شد .....

خواستم و توانستم ، خیلی چیزها از دست دادم ولی در عوض چیز بزرگی را کسب کردم .....

شاید احمقانه بنظر برسد ولی به تنهایی توانستم ....

چون امید داشتم ، امید داشتم به اینکه میشود اگر بخواهی میتوانی کافیسیت بخواهی .....

درد هایم هنوز هستند .....

دردهایم هنوز هم با گذشت چندین سال ناگفته باقی مانده اند .....

کهنه شده اند .....

مقصر اصلی خودم بودم ، اگر حساسیت کمتری به خرج میدادم شاید الان توانش را نمیدادم .....

آری توان دادم ، تاوان سختی هم دادم .....

بیماری که گرفتم از پا انداختم .....

همه حاصل اون زجری بود که کشیدم .....

ویلچر نشینم کرد ، دستهایم و پاهایم را از کار انداخت .....

تنها بودم و بخاطر مریضیم تنها تر شدم .....

نمی دانم آخر قصه ام چه میشود اما هر چه باشد امید دارم امید به زندگی کردن .....

از من که گذشت اما به همه شما میگویم به خودتان اهمیت بدهید.....

\*\*\*

اهمیت ندادم .....

غصه خوردم ....

حساس بودم .....

حساسیت به خرج دادم .....

اخرش شد این درد ، همه دردها جمع شدن و جمع شدن تا شد این .

راست میگویند آدم ها را میتوان در سختی ها شناخت ....

به دور و اطرافم که نگاهی میکنم میبینم هیچ کس را ندارم .....

هیچ کس نمانده برایم همه از ترس اینکه بخواهند کاری برایم انجام دهند دور شدند .....

ولی باز هم امید دارم ، امید داشتن حس خوبیست چون میدانی که ممکن است روزی از این وضعیت خارج شوی .....

پس میگویم حس خوبی دارم .....

چون هدف دارم ، چون امید دارم ، چون میدانم که بالاخره روزی میشود که نجات پیدا میکنم .....

نجات از شرایط سخت حال .....

به تکاپو افتاده ام تا زندگی ام را درست کنم درست است که بسیار دیر شده است اما من میتوانم.

\*\*\*

آسمان دلش گرفته بود ، گویی او هم تنهاست ...

میبارد .....

فریاد میزند .....

نفسش را تند تند به بیرون میراند .....

گویی جنون گرفته است .....

یا شاید هم دلش خیلی گرفته .....

پنجره را باز میکنم نگاهی به آسمان میکنم ، عجیب قرمز شده است .....

قطره اشکی از چشم می افتد ، لبخند تلخی میزنم .....

ببار باران که امشب دلم هوای گریه دارد ....

امشب دلم گلایه های زیادی دارد ....

فقط نمیداند از چه گله کند .....

از که گله کند .....

نگاهی به کتابم میکنم که با وزش باد تند تند ورق میخورد .....

چشم به صفحه ای میخورد ، جمله ای نوشته که به حال زیاد میخورد ، درست میگفت تنهایی بزرگترین دردی است که درمان ندارد..

\*\*\*

مانده ام دردم را به که گویم ....

گاهی آنقدر حالم بد میشود که لحظه ای نفس کشیدن را از یادمیبرم ، خسته شده ام .....

اگر بگویم بریده ام همه چیز تمام میشود؟

همه چیز بهم پیچیده است .....

آنقدر که گره اش را پیدا نمیکنم .....

حس کسی را دارم که سال هاست از رنج و درماندگی نمیداند چه کند .....

دگر کشتی نمانده برایم ، نفسی نمانده ، جانی نمانده، دلی نمانده، جسمی نمانده .....

دلم اندکی خواب میخواهد اگر خواب ابدی باشد که بهترین است .....

گفتم امید پیدا کردم اما کور شد نابود شد

تمام شد چون دگر حسی نماند .....

دلم یک چیز دیگر هم میخواهد ، دلم میخواهد بالا بیاورم همه درد و رنج هایم را ....

همه پشت کردند و این پشت کردن گران تمام شد .....

نمیدانم چوب کدام گناهم را دارم میخورم ،تاوان کدام گناه را دارم پس میدهم ...

خدایا بس است دگر خسته شده ام تمامش کن .....

تو را به بزرگیت قسم تمامش کن...

\*\*\*



همه امیدم به یکباره از بین رفت ، به راحتی نوشیدن جرعه ای آب ....

خیلی جاها اشتباه کردم .....

خیلی جاها کوتاهی کردم...سکوت کردم ...

ضعف نشان دادم ....

همه دنیایم کم کم درحال از بین رفتن است و من چه ساده در حال گذشتن ...

حس عجیبی دارم ، انگار خواب ابدیم نزدیک است ...

حس کسی را دارم که فردا قرار است بمیرد ....

کاش خدا برای یکبار هم که شده به حرف دلم گوش میداد ....

هیچکس نفهمید من چه گفتم هیچکس نه حرف دلم و نه حرف زبانم را نفهمید .....

عجیب سرد میباشد فقط نمیدانم من سردم است یا هوای اطرافم سرد است .....

سرمایش همانند سرمای قبر است ....

میتروسم. آری اعتراف میکنم از مردن میتروسم. از زجر های آن دنیا میتروسم ....

از سرما میلرزم ، دندان هایم بهم میخورد ....

کاش مرگ بدون زجری داشته باشم ....

دلم خواب میخواهد میخواهم کمی بخوابم...

\*\*\*

چرخ و فلک دورهای زیادی می خورد ...

چرخ و فلک زندگی هر کس به گونه ای میچرخد که سرنوشتش رقم میخورد ...

چرخ و فلک زندگی من پیچ و مهره های خراب شده است ، هر لحظه امکان دارد کابین هایش سقوط کنند

و خودش هم از روی پایه هایش بیوفتد ...

شهربازی زندگی درحال ویرانی است و هیچ متخصصی نیست که از ویرانی آن جلوگیری کند ...

چه کسی باور میکرد که زندگی این گونه شود ...

چی کسی باور میکرد من به یک آدم سرد و غمگین تبدیل شوم ...

چی کسی باور میکرد آخر زندگی این گونه شود ...

هیچکس باور نمیکرد و من هم باور نمیکنم ...

باور نمیکنم که سیاه بختم ...

باور نمیکنم زندگیم رو به اتمام است ...

باور نمیکنم و نخواهم کرد که من هم روزی یک آدم شاد و خوشبخت بودم ...

من مشکلی نداشتم ، طوفان زندگیم بی خبر بود ، بی خبر آمد و همه چیز را بهم ریخت و شهربازیه زندگیم را ویران کرد ...

طوفان به چرخ و فلکم سرعت بخشید، چرخید و چرخید تا شد این ...

من هم اشتباه کردم ، اشتباهم آنجا بود که دردهایم را نگفتم تا در زمانی که همه انگشت تهمت به سویم میگرفتند ، بتوانم از خودم دفاع کنم و بگویم شما که میدانستید !...!

باورم نکردند و حق داشتند ، پس حرفی باقی نمی ماند ...

پس گناهکار این قصه منم ، منم چون با نگفتم به خیلی از سخن ها حقیقت بخشیدم ...

منم که با سکوت مهر تایید بر اتهام آن ها زدم ، پس من که تا به الآن سکوت کرده ام ، محکومم به اینکه تا آخر عمرم سکوت کنم ...

محکومیت سختی است ولی خودم خواستم پس باید تحمل کنم ...

آستانه ی تحملم سر آمده ولی هنوز جا دارد و محکومیت هم هنوز ادامه دارد ...

درست است که من مقصر بودم آنهم به جرم سکوت ولی آنها هم مقصر هستند. چرا با وجود شناختی که از من داشتند همه چیز را باور کردند؟

چرا انکار نکردند؟

چرا زود باور کردند؟

چرا خود آنها به سرعت همه اتهامات را میان اطرافیان پخش کردند؟

پس آنها هم گناهکارند و فقط من محکوم به این اجبار نیستم ...

سخت ترین محکومیتی که یک فرد میتواند داشته باشد این است که تو مجبور هستی تا آخر عمر سکوت کنی ...

ای کاش زودتر به پایان میرسید این اجبار و همه ی اجبار های این دنیای بزرگ ...

\*\*\*

حس عجیبی است دلنتگی ...

دل تنگ است برای روزهای بچگی ...

دلم تنگ است برای خندهای بی غم ...

دلم تنگ است برای خواب راحت ...

دلم تنگ است برای باهم بودنمان ...

اما دل تنگی یعنی لبخند مرده ای که بر لبانم است ...

دل تنگی یعنی از سر ناچاری با خودم حرف زدن ...

کم آوردم ، کم آوردم ، فریاد میزنم با فریاد میگویم کم آوردم ...

دیگر وسیله ای نمائده برای شکستن ، دیگر جانی نمائده برای شکاندن،دیگر دلی نمائده که بشکنند آن را ...

کاسه ی صبرم دیگه پر شده ...

دریای اشک هایم دیگه خشک شده،از نفس دارم میوفتم ...

در این دنیای بزرگ کسی نیست به فریادم برسد ...

کسی نیست که برایش بگویم از درد هایم ...

هرکه آمد مثل عابری پیاده عبور کرد و رفت ...

بی شک دیوانه شده ام ...

با خود حرف میزنم، با خود میخندم، با خود گریه میکنم، بر سر خودم فریاد میزنم، به خودم التماس میکنم ...

دلم میخواهد فریاد بزنم بگویم آهای کسی که باعث این وضعیت من هستی ، الان خوشحالی؟حالت خوب است؟عذاب وجدان نداری؟شادی؟ میخندی؟ زندگی میکنی؟احساس داری؟

من ندارم پس خوشحال باش ، شاد باش،بخند ، زندگی کن ...

حرفهایم دارد تمام میشود ...

دفترم دارد تمام میشود برگ های آخرش است...مدادم به ته رسیده است ...

خدایا محتاجم به تو ،خدایا کمک کن ...

خدایا به فریادم برس ...

خدایا نگاهی هم به من کن ...

خدایا نشانه ای بفرست که بگویم به یادم هستی ، که بگویم هنوز من را فراموش نکرده ای ...

خدا دیگر جانی بر ایم نمائده به دادم برس ...

\*\*\*

به دادم رسید ،خدا را میگویم ...

دیشب خواب عجیبی را دیدم ، نه گلی بود و نه رودخانه ای و پرنده ای و نه دشت سرسبز و زیبایی ، همه خشک بود فقط یک درخت کوچکی میان آن دشت بود ، هوا عجیب گرم بود ، تشنه ام بود و خسته بودم ،هیچکس جز خودم در این دشت بزرگ نبود ،دستم را بر روی چشمانم گرفتم ، آدمی را دیدم همانند خودم سیاه پوش!تعجب کردم فکر کردم سراب است دستم را پایین آوردم وچشم هایم را باز و بسته کردم و دوباره نگاهی به جلو انداختم ،نه سراب نبود! صدایش را شنیدم که میگفت:«ناامید نباش، ناامید نباش ،همه چیز درست خواهد شد ، پس صبور باش!»

از شدت تعجب زبانم قفل کرده بود بطوری که هر کاری کردم که به او بگویم تو چه کسی هستی نتوانستم ...

از خواب پریدم خیلی تشنه بودم جرعه ای آب نوشیدن ،نگاهی به ساعت انداختم شیش عصر بود نمیدانم چگونه این ساعت خوابم برده است ...

به سراغ دفتر دنوخته ام رفتم ، تنها فقط یک برگ دیگر مانده بود ، جمله ای که آن شخص سیاه پوش گفته بود را بزرگ نوشتم «ناامید نباش!ناامید نباش!همه چیز درست خواهد شد پس صبور باش» خودکار را رها کردم بر روی دفترم و از جا بلند شدم به طرف پنجره اتاقم رفتم آنرا باز کردم ... جمله آن شخص در گوشم همینطور تکرار میشد ...

آری درست است همه چیز روزی درست خواهد شد ، شاید من در این دنیا لذتی ندیدم شاید قرار است در آن دنیا لذت واقعی را بچشم ...

خدا آدم هایی را که دوست دارد بیشتر مورد آزمایش قرار میدهد تا ببیند تا کجا میتوانیم ادامه دهیم ... خدایا درست است که در بعضی مواقع کفر گفتم گله کردم اما راضیم به رضایت خودت ، تو ببخش و بگذر ...

به آسمان سرخ نگاه کردم و لبخندی زدم اما این بار لبخندم فرق میکرد ، لبخندم از جنس شادی بود ...

پایان

گرافیس: زهرا یزدانی

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98iia.com](http://www.98iia.com) مراجعه کنید.

